

## ساربان

روزی روزگاری بود، تاجری بود که اجناسش را با شترهایش از جایی به جای دیگر می برد تا آنها را بفروشد. یک بار پسر کوچکش را با خود به سفر برد. ولی در این سفر کاروانش مورد حمله راهزنان قرار میگیرد. او سریع پسرش را در یکی از خورجین های شتر مخفی میکند و شروع به مقابله با راهزنان میکند. اما آنها قوی تر بودند و همه شترها و همه اجناس ارزشمند را با خود به یغما بردند. و تاجر را با دستان بسته رها کردند.

در حالی که راهزنان حرکت می کردند، ناگهان صدای گریه ای را شنیدند و پسر بچه تاجر را پیدا کردند. آنها پسر بچه را روی شتر باردار سوار کردند و به سمت غاری که مخفی گاه دزدان بود، راهی شدند. آنها محموله ها و شترها را جدا کردند، اما با بچه باید چه می کردند؟ یکی از دزدان به دیگری گفت: " اگر بچه را با خودت ببری، در نهایت صاحب یک بچه میشوی." و اینطور شد که دزد دوم بچه را با خود برد.

از آنروز به بعد پسر بچه هرروز از شترها مراقبت می کرد، و برای همین او را ساربان می نامیدند. ساربان شتر ماده را بسیار دوست داشت و با فداکاری از کره اش مراقبت می کرد. مدت مدیدی گذشت.

او هرروز شترها را به صحرا می برد و زیر درخت می نشست و شروع به نواختن نی می کرد. روزی درویشی از آنجا می گذشت و از او پرسید: " چرا چنین آهنگ غمیگینی می نوازی؟"

پسر: " آه، من دل تنگ پدر، مادر و خواهر و برادرانم هستم."

درویش: " تو می توانی به دیدن آنها بروی."

پسر: " پسر: " من نمی دانم، آنها کجا هستند."

ساربان آهی کشید و داستانش را برای درویش تعریف کرد. درویش به فکر فرو رفت و گفت: " من به تو میگویم، که باید چه کار کنی. سوار شتر شو و افسار او را رها کن. او تو را به خانه خواهد برد." سپس درویش رفت. ساربان سوار شتر شد و خودش را به شتر سپرد. شتر چند شبانه روز همچنان می رفت. چندین شبانه روز گذشت، تا اینکه به چشمه ای رسیدند. شتر زانو زد تا آب بنوشد. ساربان پیاده شد و کنار چشمه دراز کشید تا کمی استراحت کند. هنگامی که بیدار شد، مرد جوانی را دید که گوسفندانش به چشمه آورده بود. آنها به همدیگر سلام کردند و چوپان شتر زیبا را تحسین و تمجید کرد. ناگهان از هیجان فریاد

زد: " ولی این شتر مال ما است. نگاه کن! اینجا علامت قبیله ما است. تو آنرا دزدیدی؟"  
ساریان: " نه، من ندزیدیه ام. این شتر بزرگترین همدم و همراه من است، از زمانی که از پدرم جدا شدم."  
چوپان از ساریان خواست داستانش را برای ائ تعریف کند. آنها نشستند و ساریان هر آنچه از حمله دزدان به کاروان و پدرش اتفاق افتاد بود را تعریف کرد. چوپان از جا پرید و ساریان را در آغوش گرفت و با خوشحالی گفت: " تو برادر گمشده من هستی." آنها از خوشحالی گریه می کردند. سپس هردو به خانه برگشتند و ساریان پدر و مادرش را در آغوش گرفت، حتی شتر هم از اینکه دوباره به خانه برگشته بود ، خوشحال بود ۱۳۹۲، ترجمه از فارسی بنفشه طباطبایی